



## شما که پیوسته در جهت خرید بیمه منزل و ماشین خود پیشرو بوده اید و هستید و همیشه اهمیت آنرا دریافتید آیا همان قدر هم به آینده خود فکر کرده اید؟



۱ - آیا برای بازنشستگی خود کاری کرده اید؟

۲ - آیا به اندازه کافی پس انداز می کنید؟

۳ - آیا می دانید که با مبالغ کم می توانید

ایام سالخوردگی خود را تامین کنید؟

خدمات دیگر ما :

بیمه سلامتی، بیمه عمر، بیمه خانه، بیمه اتومبیل، انواع cd با بالاترین

بهره . IRA ACCOUNT با بالاترین بهره ۶.۲۰ سالانه

برای اطلاعات بیشتر با سیما برومند تماس حاصل فرمائید



**Allstate**  
You're in good hands.

TEL: 714-573-1818

TEL: 949-654-7638

FAX: 714-573-1816

704 ELCAMINO REAL TUSTIN CA 92780

روی تکمه زنگ بگذارم احساس کردم چیزی در سینه ام شکست. در دل گفتم: برو و کار را یک سره کن. زنگ را به صدا در آوردم، از پله ها به آرامی بالا رفتم. شدیداً احساس پشیمانی می کردم، گوئی در حال جان کندن بودم. بالاخره وارد شدم و با سختی سلام کرده پس از احوالپرسی کوتاهی گفتم: بیا بنشین، می خواهم کمی با تو صحبت کنم و جریان را به طور اختصار شرح دادم. او به خوبی از موضوع خبر داشت. برای اتمام حجت تاکید نمودم این مسئله به زندگی و آینده ام بستگی کامل دارد. او دیگر اجازه نداد بیشتر توضیح دهم و اضافه کرد: چون در این ماه مقدار زیادی پول خرج کرده ام نمی توانم به تو کمک کنم. دیگر منتظر بررسی حسابهایم نشدم گفتم: متوجه شدم به علت کار زیاد باید بروم، مرا ببخش مزاحمت ایجاد نمودم. خداحافظ.

با عجله از آنجا خارج شدم. در دلم غوغائی بود. با خود گفتم: دریغ از ذره ای انسانیت و معرفت و عاطفه! دریغ از آنهمه جفا که بخاطر او به خود روا داشتم! چه آسان موجودیت انسانیش را با مثنی کاغذ معاوضه کرد؟ او راق کثیفی که حتی گوشه ناچیزی از یک ورقش را هم با خود بگور نخواهد برد! بی اراده به یاد خواجه عبدالله انصاری افتادم که در روز روشن با چراغ دنبال انسان می گشت. خدا را شکرگذار شدم که مثل او در بند مال اندوزی نیستم تا این چنین از مقام آدمیت عدول نمایم. گرچه با خاطری مکدر از خانه اش بیرون آمدم ولی احساس سبکی می کردم چون مثل او نبودم. عجب! در این دوره و زمانه سرشت انسانها تنها بازی با کلماتند.

**تن آدمی شریف است به جان آدمیت نه همین لباس زیباست نشان آدمیت**

استدلال او در این باره به هیچ عنوان حائز اهمیت نمی باشد. چه دنیا را از دریچه چشم خود می بیند. تا وقتی انسانها اسیر خودخواهی و مادیات هستند هرگز نخواهند توانست قضاوت و درستی در مورد دیگران و افکارشان داشته باشند.

او بارد کردن تقاضای کمک من در واقع به من خدمتی و بخود ظلمی بزرگ کرد زیرا ما زمانی در برابر دادگاه عدل الهی مقابل یکدیگر قرار خواهیم گرفت.

باشد کسانی که: چون این خانم از دوستی تنها به فکر بهره برداری و ارضاء خواسته های خودشان هستند بخود آیند و بدانند: شرط اول دوستی، فداکاری و ایثار است و گرنه آداب دل شکستن را کودکان هم می دانند. چه خوش گفته سعدی شیرین سخن:

بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود نیارزد آنکه دلی را ز خود برنجانی

ارادتمند همه دوستان - خدیور

در اینجا دوباره تکرار شوند. متأسفانه طی چند برخورد تصادفی که با یکدیگر نمودیم راه گریز بر من بسته و ناچار تسلیم امر شدم. امروز تقریباً شانزده سال از آن به اصطلاح دوستی می گذرد. در خلال این مدت طولانی برآورنده تمام حاجاتش بودم حتی یکبار نه نگفتم. چون مراد دوستی ام این بود. بی آنکه دست نیاز سوی کسی دراز کنم همیشه در جستجوی دستهایی بودم که برای یاری خواستن بلند شده اند. روزگار و استاد زمانه در اینجا به من درسی آموخت که باید خیلی وقتها پیش می گرفتم. درسی که دگرگون ساخت و مرا از خوابی طولانی بیدار ساخت. دگر زمان برداشتن محصول از یک درخت دوستی کهن فرا رسیده بود. زمانی که باید ارزش و معیار دوستی ام را با او محک زده و پاداش زحمات بیدریغم را دریافت می کردم.

بعلت بیکاری نتوانستم کرایه خانه را پردازم، اداره سوشیال هم کمکی به من نکرد. در نتیجه به تخلیه خانه مجبور شدم. بخاطر ضعف مالی و هزاران مشکلات دیگر قضیه کرایه خانه مکتوم ماند ولی ناگهان نامه ای دریافت کردم مبنی بر اینکه سیزده هزار مارک به صاحب خانه بدهکار بوده و باید آنرا پردازم. هرچه باین درو آن در زدم گفتند دیر شده و در برابر این سوال چرا و بابت چه چیزی باید این پول گزاف را بدهم؟ کسی جوابی برایش نداشت. او دارای وکیلی بود که دست شیطان را از پشت می بست. چنان اعصابم را خورد کرده بود که بفکر ترک این دیار هم افتادم. خلاصه به هر دری زد تا آن پول را از من بگیرد حتی پدرم را که سالهای سال است فوت نموده دخالت داده بود تا از مرده او پول را بگیرد! وقتی دید به نتیجه نمی رسد پیشنهاد کرد چنانچه پنج هزار مارک یکجا بگیرد پرونده را برای همیشه خواهد بست. من آنقدر از دست او و نامه ها و مزاحمتهایش ذله شده بودم که به هیچ چیز جز فرار فکر نمی کردم. رهائی از دست او فقط در رویاها امکان پذیر بود. طبیعی است که با دریافت آن پیشنهاد خود را آماده نمودم بهر وسیله ممکن آن مبلغ را فراهم کرده و برای همیشه از شرش خلاص شوم. لطف خداوند شامل حال شد و بیش از نیمی از آنرا فراهم کردم. خیلی فکر کردم بقیه را چگونه تهیه نمایم هرکس که مرا دوست داشت تا حد امکان کمک کرده بود بنابراین تنها کسی که اینبار باید کمکم می کرد آن دوستم بود.

در درونم جدال عجیبی برپا بود، عقلم می گفت: مشکلات تو برایش اهمیت ندارد. دلم می گفت او همیشه وانمود کرده ترا دوست دارد، پس به تو کمک خواهد کرد! نمی دانستم کدام یک راست می گویند؟ آخر الامر دل به دریای آزمایش زده و با توجه به اهمیتی که داشت راهی منزلش شدم. قبل از اینکه دستم را



## دکتر فیلیپ فرزد

دندانپزشک عمومی زیبایی و کودکان

فارغ التحصیل از: U.S.C

مطب مجهز به مدرترین تجهیزات و استریلر اسیون کامل استفاده از وسائل یک بار مصرف و اب استریل

- روت کانال

- روکشهای چینی

- درمان بیماریهای لثه

- درمان بوی بد دهان

- جراحی دهان و دندان

- پر کردن دندان به رنگ طبیعی

- باندینگ و ونیز (پوسته چینی)

- سفید کردن دندانها در یک جلسه

- دندانهای مصنوعی ثابت و متحرک

- تعمیر آستر دندانهای مصنوعی در همان روز مراجعه

- پارکینگ رایگان

- سرویس ۲۴ ساعته، هفت روز هفته

- اکثر بیمه های درمانی پذیرفته می شود.

- تسهیلات لازم برای کسانی که بیمه ندارند.

مطب مجهز به اتاق مخصوص

برای درمان کودکان



(818)

905 - 7787

16661 Ventura Blvd., Suite 815 Encino, CA 91436



وقتی تصمیم به ترک وطنم ایران گرفتم، زنجیر هر نوع وابستگی را از دست و پایم باز کرده و قید خانه و زندگی و شغل و فامیل را هم زدم. با چشمانی بسته راهی دباری به نام سرنوشت شدم، بی آنکه بدانم به کجا؟ در دلم به کانادا یا سوئد می‌اندیشیدم. اما درست تقدیر مرا توسط یک اتوبوس از برلین غربی سوی برلین شرقی سوق داد. بهنگام پیاده شدن در این اندیشه بودم تا با اولین قطار خود و بچه‌هایم را به آنجا برسانم. طفلکی بچه‌های بی‌گناهم حیران و مبهوت بودند و من در دل دعا می‌کردم تا برای آنها اتفاق بدی نیافتد. در میان آن افکار مغشوش و دلهره آور دست و پامیزدم که قطار از راه رسید. همه مسافران که جمله‌ای از ایران گریخته بودند با بار و بدون بار سوار شدند.

هنوز چند دقیقه‌ای از حرکت قطار نگذشته بود که صدای سوتی شنیده و به دنبالش قطار از حرکت ایستاد. تمام تنم لرزید آهسته نالیدم: چه اتفاقی افتاده؟ و با تعجب فراوان دیدم تمام همسفرانم دارند یکی یکی پیاده می‌شوند. قبل از آنکه به فکر چاره‌ای بیافتم دو نفر مرد او نیفورم پوش را مقابل خود دیدم که ما را به پیاده شدن می‌خواند، لرزش خفیفی سراپایم را در خود پیچید. نکند بلائی بر سرمان بیاورند؟ با کوشش زیادی توانستم خونسردی‌ام را حفظ نمایم تا مبادا، بچه‌ها روحیه خود را بیازند. بدینگونه ما را چون اسیران جنگی دستگیر و روانه بازداشتگاه موقت پلیس نمودند.

روز بعد از آنجا به‌هایم منتقل شده و پس از مدت تقریباً دو ماه که تشریفات اداری پذیرش ما انجام گرفت راهی دهکده کوچکی شده و در خانه‌ای اسکان یافتیم که در کابوس هم شبیه آنرا نمی‌شد تصور کرد. زمستان سال ۱۹۸۶. سرما بیداد می‌کرد، در تمام مدت عمرم چنان سرمائی را نه دیده و نه در کتابی خوانده بودم. با آنکه همه جا یخ بسته بود مجبور بودم برای خرید از خانه خارج شوم. در ایستگاه اتوبوس به انتظار ایستادم. مدت درازی گذشت اما از اتوبوس خبری نشد. در کنارم پیرمردی ایستاده بود. صدای بلند نفس‌هایش توجهم را به

خود جلب کرد. زیر چشمی باو نگاه کردم، دیدم ابرو و سیب‌هایش از شدت سرما برفک زده اند. در همان لحظه، در مقابل چشمهای منتظر و بی‌طاقت ما چند قدم آن طرف تر یک پای زن مسن لغزید و به زمین افتاد. مردی که از دیگران به او نزدیک تر بود آهسته و با احتیاط به طرفش رفت و کمک کرد تا او را بلند کند، ولی ناگهان پای خودش هم لیز خورد و به‌همراه آن بیچاره هر دو به زمین در غلطیدند. سرمای زیاد برای کسی

سوزناک در امان نگه می‌داشت. در واقع آن خانه اگر مخروبه نبود لااقل متروکه‌ای بیش نبود. شیشه پنجره‌هایش نه تنها از بیرون بلکه از داخل هم یخ بسته بودند. دو اتاق و یک آشپزخانه بزرگ داشت و تنها وسیله گرمایش یک بخاری قدیمی ذغالی بود که می‌بایست هر نیم ساعت چندین ذغال به درونش انداخته می‌شد، معه‌ذا تنها بمسافت نیم متر اطرافش را گرم می‌کرد. شبها تشکهای سه

در چنان خانه‌ای زندگی می‌کنیم، فورا یک گواهی صادر نموده و طی آن اداره مربوطه را موظف نمود تا ظرف سه روز برای ما خانه مناسبی پیدا نماید. باین ترتیب بجائی که نامش خانه بود نقل مکان کردیم و در همین خانه بود که تمام مشکلات من از جمله موضوع همین مقاله به وجود آمدند. دیگر از بابت سرما ناراحتی نداشتیم ولی غم دوری از وطن کم کم در وجودمان رخنه کرده و آزارمان می‌داد. بچه

## دی‌شیخ با چراغ‌های گشت‌گرد شهر کز دیوو ددملولم و انسانم آرزوست



ها راهی مدرسه شدند و در این مدرسه بود که ما توسط یک پسر ایرانی با مادرش آشنا شدیم. او اصرار زیادی داشت تا ما با مادرش مراوده برقرار نمائیم. می‌گفت مادرم خیلی تنهاست. سرانجام قدم جلو گذاشته و برخلاف میل باطنی‌ام باب دوستی را با او گشودم ولی عهد خود را مبنی بر اینکه دیگر دوستی بر نخواهم گزید شکستم زیرا ضربه‌های مادی و معنوی فراوانی از این دغل دوستیها خورده و زخمها برداشته بودم. خاطرات تلخ آنها چون سایه لحظه‌ای رهایم نمی‌کردند، دلم نمی‌خواست

تکه‌ای زوار در رفته آنجا را کنار هم روی زمین بغل بخاری انداخته با کلاه و دستکش و لباسهای گرمی که همراه داشتیم می‌خوابیدیم با این حال باز هم از گزند نیش سرما در امان نبودیم و اسفناکتر از همه حمام آن بود که بدون هیچ منبع حرارتی در خارج از ساختمان قرار داشت.

در ابتدای آغاز این زندگی دردناک و بخصوص سرمای غیرقابل تحمل آن متروکه پسر نازنینم سخت بیمار شد. با مشکلات فراوانی او را به دکتر رسانیدم. وقتی فهمید ما

حالی نگذاشته بود تا به این صحنه خنده دار لااقل پوزخندی بزند.

من نگاهی به کف خیابان انداختم. به راستی یکپارچه یخ بود. آن دو بینوا با زحمت زیاد و احتیاط کامل بالاخره توانستند از زمین منجمد بلند شوند. با خود اندیشیدم، مطمئناً بعلت یخ بستن کف زمین اتوبوسها قادر به حرکت نخواهند بود. سرانجام پس از گذشتن نیم ساعت انتظار بیهوده ناچار شدیم دوباره به خانه بازگردیم که گرچه از گرما در آن خبری نبود ولی لااقل ما از ریزش برف و حمله بادهای